

تهیه و تنظیم:  
مهندس اکبر شیرزاده

# پژوهشی در بره‌گیری از ابریشم در صنعت نساجی

## «دوران تیموریان»

ندانم چه مقدر بوده که هنوز اشک چشم یتیمان، بیوه‌زنان و مردم مظلوم و نجیب ایران از چپاول چنگیز و اولادش که به همراه مغولان به ایران آمده و کردند آنچه نباید؛ خشک نشده و مردم این مرز و بوم هنوز یک نفس راحت را تجربه نکرده بودند که شخصی بی‌رحم‌تر، سفاک‌تر، خودخواه‌تر و خوانخواه‌تر به نام تیمور به ایران هجوم آورد او در حالی که خود را مسلمان می‌دانست و به ظاهر خود را نواده چنگیز معرفی می‌کرد، بلای جان مردم شد.

## «حمله تیمور به اصفهان»

شهر اصفهان از نظر آبادی و صنعت و هنر در مرکز فلات ایران برای کلیه کسانی که به ایران هجوم می‌آوردند مورد توجه بود. تیمور دنبال بهانه ای بود که اصفهان را فتح کند.

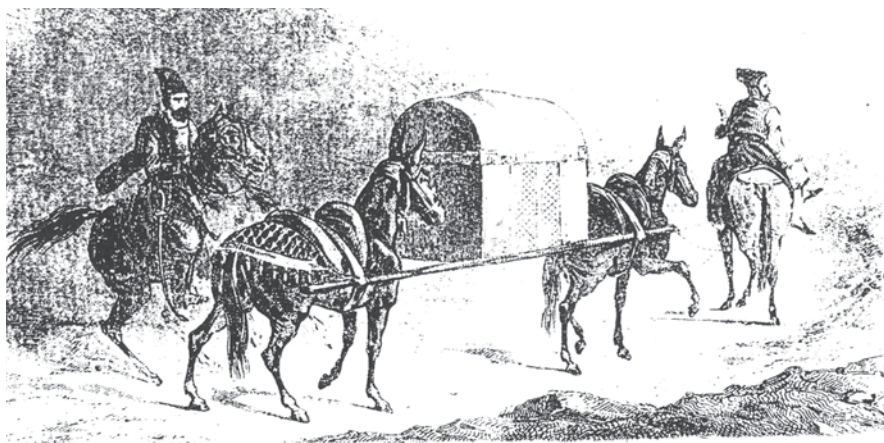
تیمور زمانی که در خراسان بود دچار یک نوع بیماری شد که پزشکان تشخیص دادند که این بیماری در نتیجه گرمی مزاج است و تنها آبلیموی شیراز است که رفع این بیماری را می‌کند. تیمور از این جهت نامه ای به شاه منصور از آل مظفر فرستاد و از او درخواست کرد که چندین ظرف بزرگ آبلیموی شیراز

به سرعت به خراسان بفرستد. شاه منصور در جواب تیمور نوشت: «من دکان عطاری ندارم که تو مرا تحقیر می‌کنی و خیال می‌کنی که از نسل چنگیز هستی و من برای تو آبلیمو بفرستم. این کار خیال باطلی است. اگر هم آبلیمو فروش بودم برای تو نمی‌فرستادم.» در آن زمان آل مظفر بر کرمان، شیراز، اصفهان و خوزستان فرمانروا بودند و مرکز حکومت آنان شیراز بود.

حاکم اصفهان عموی سلطان زین العابدین پادشاه مظفر بود و نظر داشت که اگر تیمور به اصفهان حمله کند ما باید دروازه های شهر را روی او باز کنیم ولی شاه منصور مظفری اعتقاد داشت که باید در مقابل تیمور ایستادگی کرد. در آن موقع اصفهان دارای دیوار و برج و باروی محکمی بود که قطر آن آن قدر پهن بود که یک گاری می‌توانست روی دیوار شهر حرکت کند.

تیمور از راه همدان و گلپایگان خود را به سده اصفهان رسانید و در آنجا پس از کسب اطلاعات وسیعی از وضعیت اصفهان شهر را از بهار سال ۷۸۹ محاصره کرد.

علمای شهر به اتفاق حاکم شهر توافق کردند که از تیمور امان بخواهند و در عوض به او باج و خراج بدهند تا شهر دچار قتل و کشتار نشود. در این موقع امیرمنصور مظفری برای



تصویر شماره یک. حمل جواهرات و طلا از اصفهان چپاول شده توسط سربازان تیمور



اطلاع داشتیم که کرسی خراسان و ثروتمند ترین شهر آن ناحیه است و هر روز به طور متوسط دویست کاروان بزرگ وارد آن شهر یا از آن شهر خارج می شود و کاروان های نیشابور از مشرق به چین میروند و از مغرب به روم. (منظور تیمور از روم کشور عثمانی است که امروز ترکیه نام دارد و در آن دوره عثمانی را روم می خواندند)

من می دانستم که در نیشاپور بازرگانان هنگام داد و ستد فقط پول زر را می شمارند و پول سیم را شماره نمی کنند بلکه در ترازو می ریزند و می کشند زیرا معاملات آنها به قدری کلان و پول فراوان است که حوصله ندارند سکه های سیم را بشمارند. به من گفته بودند که در انبار تجارخانه های نیشاپور آنقدر پارچه های ابریشمین هست که با آنها می توان از نیشاپور تا سمرقند فرش نمود زیرا نیشاپور بزرگترین مرکز تجارت ابریشم در جهان می باشد. بعد از نیشاپور در خراسان شهرهای بزرگ دیگر وجود داشت مثل سبزوار و بشرویه که اولی در شمال خراسان بود و دیگری در جنوب.

به من گفته بودند که در سبزوار سیصد هزار کارگر در کارخانه های قالببافی بکار مشغول هستند و آنجا بزرگترین مرکز قالببافی دنیا است من نمی توانستم باور کنم که سبزوار سیصد هزار کارگر قالبباف داشته باشد ولی می دانستم که در دنیا مکانی نیست که بیش از سبزوار در آن قالی ببافند. نسبت به (بشرویه) توجه نداشتم مگر به مناسبت اینکه می گفتند تمام سکنه آن شهر واقع در جنوب خراسان دانشمند هستند و در آن شهر کسی نیست که از علوم برخوردار نباشد ولی با اینکه همه دانشمند می باشند برای تامین معاش زحمت می کشند.

.... در آن موقع به یک کارگاه نساجی رسیدیم و دیدم که درون کارگاه چهار نفر مشغول بافتن پارچه هستند. حسین بن

خاک نشین کیستند آن مرد بزرگ گفت: «کودکان بینوا هستند که پدر و مادرشان به تیغ سربازان تو هلاک شده اند و تو به خاطر خدا به این موجودات بی گناه رحم کن». تیمور چیزی نگفت و به آن سویی که کودکانش بودند راند و چنان نمود که ایشان را ندیده است. سواران از پی او شتافتند و بر آنان گذشتند و کودکان را به سم اسبان کوفتند و خرد کردند و در زیر پای اسبان با خاک یکسان کردند.

تصویر شماره یک، حمل جواهرات و طلا از اصفهان چپاول شده توسط سربازان تیمور تیمور در چهل سالگی، عزم تسخیر خراسان و توابع آن را نمود و توضیح می دهد: «من قصد داشتم که تا مرز خراسان به طریق عادی راه پیمائی کنم ولی از آن به بعد می باید راه پیمائی جنگی را آغاز نمایم و لذا سوارانم احتیاج با اسب های یدک داشتند تا اینکه بتوانند روز و شب راه پیمائی کنند. هنگامی که ایلخی ها را جلو می فرستادم امر کردم که اسبها را با علوفه خشک تعذیه نمایند و به آنها یونجه خشک بدهند؛ زیرا اسبی که در مرتع میچرد و علف تازه می خورد نمی تواند بی انقطاع راهپیمایی نماید و از پا در می آید. اولین هدف من در خراسان نیشابور بود چون

جمع آوری سپاه از طریق شیراز به خوزستان به ویژه دزفول رفت. اما حاکم وقت به تیمور قول پرداخت باج و خراج داد و سه هزار سرباز تاتار برای گرفتن باج و مالیات وارد منازل مردم اصفهان شدند.

یکی از اهالی اصفهان به نام «علی کچه پا» گروهی را دور خود جمع کرد و به آنها گفت که به محض شنیدن صدای طبل در نیمه شب به همه سربازان تاتار حمله برده و آنان را بکشید. فردای آن شب تیمور شنید که سه هزار سرباز او کشته شده اند، لذا دستور قتل عام صادر کرد و برای آوردن هر سر از کشته شدگان بیست دینار جایزه تعیین کرد. سربازان تاتار آن قدر با خود سر آوردند که تیمور دیگر نمی خواست پول بدهد و قیمت هر سر را به نیم دینار رسانید لذا وقتی که تعداد سرها به هفتاد هزار نفر رسید، کشتار را متوقف کرد ولی بچه های یتیم زیادی در شهر به جا ماندند. تیمور ابتدا مردم باقی مانده را وادار کرد که کشته شدگان تاتار را دفن کنند. در نزدیک مسجد جامع اصفهان در یک منطقه مرتفع تمام بچه های کشته شدگان توسط یکی از بزرگان شهر جمع آوری شدند. امیر تیمور وقتی که به سمت کودکان نظر کرد، پرسید که این نگون بختان



اسحق گفت: ای امیر، کرک‌هایی که مردم این شهر جمع‌آوری می‌نمایند صرف بافتن این پارچه کرکی موسوم به «برک» می‌شود. آن‌گاه دستور داد که طاقه پارچه برای من بیاورند تا ببینم و پارچه مزبور که با کرک بافته می‌شد از پارچه‌های ابریشمی چین که به خصوص در سمرقند فراوان است؛ نرم‌تر و لطیف‌تر بود و من تا آن روز پارچه‌ای به آن لطافت و نرمی ندیده بودم. از حسن بن اسحاق پرسیدم که بهای یک طاقه از این پارچه چقدر است؟ جواب داد نیم دینار. بهای پارچه بسیار ارزان بود و هنگامی که خواستم از کارگاه خارج شوم دست در جیب بردم که به هر یک از نساجان که آن‌جا کار می‌کردند چند سکه طلا بدهم ولی هیچ‌یک از آنها عطیه مرا نپذیرفتند و گفتند: «ای امیر بزرگوار، دیدار جمال تو ما را کافی است و ما به آنچه از راه کار به دست می‌آوریم؛ قانع هستیم».

#### ۴ ورود به گیلان

پس از رسیدن به گیلان، مشاهده کردم که در این سرزمین آن‌قدر ابریشم به دست می‌آید که برای مصرف دنیا کافی است. بعد از ابریشم گیلان که به تمام دنیا صادر می‌شود؛ بزرگ‌ترین کالایی که از سرزمین گیل‌ها صادر می‌گردد؛ برنج است. من در گیلان برنج عنبرین را خوردم و از بوی خوش آن برنج لذت بردم و امر کردم مقداری از آن برنج را به وسیله کشتی از بندر گوتم به ماوراءالنهر بفرستند که در آنجا نیز کاشته شود.

#### ۴ ورود به تالش

وقتی وارد تالش شدم خود را در کشوری یافتم که با سایر کشورهای جنوب دریای آبسکون خیلی فرق داشت. مردان و زنان تالشی بلندقامت و تنومند بودند و صدای

تو افزوده نخواهد شد ولی اگر آنها تورا مقهور نمایند سبب سرشکستگی من خواهد شد که چرا مهمان بزرگوار و عزیز من مقهور گردیده است. «گفتم: «ای نیک مرد منظور من این است که خود را بیازمایم و بدانم آیا نیروی من باقی مانده یا از بین رفته است ..»

داعی دستور داد دو تن از مردان نیرومند را بیاورند و آنها سینه‌هایی برجسته و بازوانی ستبر داشتند آمدند. یکی از آنها هم‌قد من بود و دیگری قدری کوتاه‌تر. من جبه‌ای که در تن داشتم بیرون آوردم که آزادتر باشم و به مردی که هم‌قد من بود؛ گفتم: «تصور نکن که من امیر تیمور هستم مرا مردی هم‌طراز خود تصور نما و تا آنجا که زور داری بکوش تا پنجه مرا مقهور کنی». بعد پاها را چپ و راست گذاشتم و پنج انگشت خود را دراز کردم و انگشتان آن مرد در انگشتان من جای گرفت. رسم پنجه افکندن این است که یکی از دو حریف باید طوری دست دیگری را از طرف چپ یا راست خم کند که به محاذات زانوی او یا زانوی حریف برسد و در آن موقع مردی که دستش تا زانو خم شده مغلوب است.

مردی که با من مبارزه می‌کرد می‌کوشید تا دست مرا خم کند ولی از عهده من بر نیامد و

مردان آن‌قدر رسا بود که وقتی در دامنه کوه می‌ایستادند؛ با مردی که در دامنه کوه دیگر قرار داشت، صحبت می‌کردند. از شگفتی‌های سرزمین طالش سگ‌های بزرگ و تنومند آن است که دیدم آنها را به ارابه می‌بندند و سگها مثل اسب اربه را حمل می‌کنند. در کشور طالش گوزن زیاد بود و سکنه محلی در فصل زمستان گوزن‌ها را به ارابه می‌بندند و از آنها بار می‌کشند. لیکن در آن فصل که من در طالش بودم گوزن‌ها را رها کردند که به جنگل بروند و در فصل بهار و تابستان از گوزن‌ها بارکشی نمی‌نمایند.

در طالش شهری دیدم به اسم «خشم» و آن شهر امیری داشت موسوم به «داعی». وقتی شنیدم که من به شهر او نزدیک می‌شوم به‌استقبال آمد و قبل از اینکه به شهر وارد شوم مقابل پایم گاو ذبح کرد. شهر خشم شهر کوچکی بود و خانه‌هایی داشت که سقف آنها را با سفال مفروش کرده بودند و هنگام صرف غذا گوزن بریان برایم آوردند.

بعد از صرف غذا به داعی گفتم: «چند تن از مردان نیرومند طالش را احضار کن تا با آنها پنجه در پنجه ببندم» داعی اظهار کرد: «ای امیر از این کار خود صرف نظر کن چون اگر تو آنها را مقهور نمایی چیزی بر بزرگی



طرف تنگه به یک قریه رسیدیم که مسکن عده ای از افراد (پاتان) بود در آنجا مردانی دیدم بلند قامت دارای سینه های عریض و موی سر و ریش و سبیل زرد رنگ و چشم های آبی. زن های پاتان هم بلند قامت بودند و موهای زرد رنگ طلائی و صورت را نمی پوشانیدند و از ما هراس نداشتند. هر مرد شمشیری آویخته بود و به من گفتند که در موقع جنگ، زن های (پاتان) به مردها ملحق می شوند و در جنگ شرکت می نمایند.



#### ۴ رفتن به حلب و سوریه

بعد از این که از سرزمین علویان عبور نمودم، به سوی شهر بزرگ حلب به راه افتادم. از عجایب حلب چیزها شنیده بودم و از جمله می گفتند که دور کرور جمعیت دارد و آهن مقطع (حلبی) در آن شهر ساخته می شود. پرنیان حلب در آفاق معروف است و شنیده بودم که آن حریر را دختران شهر می بافند و آنقدر ظریف است که اگر ده لا حریر را روی هم بگذارید و مقابل آفتاب قرار دهید روشنائی خورشید از پشت آن دیده می شود.

#### ۴ رفتن به طرف آذربایجان

وقتی از رود ارس رد شدم به طرف خوی رفتم. شنیده بودم که آنجا را ترکستان ایران می خوانند. علتش این بود که مدام اظهار می کردند سکنه خوی مثل سکنه ترکستان، زیبا هستند ولی وقتی به شهر خوی که بدون مقاومت تسلیم من شد رسیدم؛ مشاهده کردم که مردم نسبت به خوی ظلم می کنند که آنجا را «ترکستان ایران» می خوانند چون زیبایی سکنه خوی کجا و زیبایی خوبرویان ترکستانی کجا. به راستی من در خوی یک مرد و زن را ندیدم که زیبا نباشد و پنداری خداوند، گل و آب مردم آنجا را با زیبایی سرشته است.

به اندازه یک کف دست قطع می کردند و در زمین میکاشتند و یک درخت موز دیگر سبز میشد و بعد از یکسال میوه میداد.

مدت توقف من در طالش زیاد طول نکشید زیرا وقت نداشتیم در آن کشور توقف کنم و اگر توقف میکردم فصل قشون کشی میگذشت و من میخواستم خود را به بغداد برسانم و سرزمینی را که هلاکو تصرف کرده بود تصرف نمایم. به داعی گفتم: «هر موقع احتیاج به کمک داشت به من مراجعه کند و بداند به زودی بکمکش خواهم شتافت و اگر نتوانم به کمک او بیایم یکی از سردارانم را با عده ای سرباز به کمک او خواهم فرستاد.» با اینکه طالش به طور مستقیم در راه ماوراءالنهر نبود در آنجا نیز دو برج کبوترخانه بوجود آوردم تا بوسیله کبوتر قاصد با (داعی) ارتباط داشته باشم.

آنگاه قشون من به راه افتاد و از طالش مراجعت کردم و در طول سواحل آسکون راه مشرق و جنوب را پیش گرفتم و از منطقه ای موسوم به شفت گذشتم و عازم قزوین شدم.

#### ۴ رفتن به هندوستان

آن روز از تنگه (خیبر) خارج شدیم و در آن

من رفته رفته بر فشارم افزودم دست ان مرد در حالی که به شدت نفس نفس میزد خم شد و تا زانوی او رسید و غریو از تماشاچیان که عده از سکنه شهر و جمعی از افسران من بودند برخواست. مرد طاشی بعد از اینکه پنجه اش رها شد گفت: «ای امیر تو خیلی زور داری» و من چند سکه زر به او دادم و آن مرد خوشوقت گردید. آنگاه خواستم با مرد دیگر پنجه در پنجه بباندازم ولی آن مرد گفت: «ای امیر زور رفیق من خیلی بیش از من است و تو چون او را مقهور کرده ای مرا به طور حتم مغلوب خواهی نمود من با تو پنجه در پنجه نخواهم انداخت.» به او هم چند سکه زر دادم و هر دو را مرخص کردم. از چیزهای دیدنی سرزمین طالش عبارت بود از درخت هایی که هر یک بیش از چند برگ عریض و طولانی نداشت و از بعضی از آنها یک خوشه آویخته شده بود و در هر خوشه نزدیک به دویست تا سیصد میوه سبز رنگ مشاهده می شد و هر یک شبیه بود به یک خیار باریک و به من گفتند آن درخت ها به اسم شجره (موز) خوانده می شود و هر درخت یک سال عمر دارد و بعد از اینکه میوه داد خشک می شود و از بین می رود.

سکنه طالش پوست ساقه درخت مزبور را